

آنگشت تر



فرید سیاوش

مطلبی که در برابر چشمان درخشان شما بال و پر میزند شاید شوخی، افسانه یا طنز جلوه نمایی کند. اما به ریالسیم جادویی گابریل خوزه گارسیا مارکز کلمبیایی نویسنده (صد سال تنهایی) سوگند که حقیقت دارد.

مدیرآغا دوپسر و یکدختر دارد، دوپسر بزرگترند از آن دخترک ناز. اما پسر دومی بالغ، زاده شده و نبوغ عجیب دارد. هنوز دوسالگی را تکمیل نکرده بود که ریاضی را بالای هزار می شناخت و سراسته و سرچپه می شمرد. حرف های بسیار کلان، کلانتر از جغرافیای دهنش و سن و سالش زده، همیشه با خود مصروف بوده و اطفال دیگر را تحویل نمی گرفت.

سرانجام بُردنش به کودکان و در آنجا معلم متوجه داشته های بلند ذهنی او شد و در آنجا هم هیچ علاقه ی به بازی با کودکان نداشت. غرق دنیای خود بود.

یاسین را از کودکان بردند به مکتب خاص در آنجا متوجه شدند که فکر بسیار بلند دارد اما متخصصین آموزش و پرورش و روانشناسان کودک باور و فیصله شان این بود که اگر یاسین در اجتماع با دیگر کودکان درس نخواند و بازی نکند، رابطه

و اخلاق اجتماعی او سخت آسیب می بیند. از آنجا بردنش به مکتب یا مدرسه عادی تا با اطفال دیگر اُنس بگیرد و اجتماعی تربیه شود.

برنامه آموزشی صنف اول برای یاسین آغا دلچسپ که هیچ، بسیار پایینتر از آرزو و داشته های ذهنش بود. یاسین اعتراض داشت که این درسها برای من نیست من بچه گگ نیستم. برادرش در صنف بالاتر بود هر روز جنگ و دعوا داشت تا کار خانگی او را انجام دهد ولی این کار به غرور برادر بزرگ بر میخورد. پروفیسور یاسین بسیار خوش میبود وقتی که برادرش مریض می شد تا او کارهای خانگی اش را انجام دهد.

چندی قبل تصویر نظام شمس را از فاصله دور با یک دید و تخیل بسیار بالانقاشی کرده بود. و حالا اعداد ریاضی را تا میلیون هم حساب و کتاب میکند و مثل انیشتین فکر میکند و مانندفیل مرغ چُرت میزند.

پروفیسور یاسین یک شهکار دیگر که باید جایزه بگیرد را هم انجام داده است؛ حوصله کنید تا بدانید که چه کرده این کودک بالغ؟

روزی خواهر کوچکش انگشتر خود را گم میکند تمام روز تا شبهنگام هرچه پالیدن انگشتر یافت نشد و دخترک گریه آلود با چشمان تر بلاخره خوابش میبرد.

فردا مادرش یاسین را بُرد که دوش دهد، ناگهان متوجه میشود که یاسین انگشتر را در چول خود تیر کرده، چشمان مادر بزرگ و بزرگتر شده به یاسین میگه؛ یاسین ای چکار است که کردی؟!

یاسین بسیار ذوقزده میگه اینجه بسیار نمود میته شما نمیفهمید. وقتی مادر میخواهد انگشتر را بکشد داد و فریاد یاسین بلند میشود که غرض نگیر برو برای خواهرم دگه بخر. کش و گیر و جار و جنجال مادر و پسر بلند میشود، پدر وارخطا خوده به جانشویی میرساند وقتی نمایشنامه یاسین آغا را می بیند شوکه شده و خنده اش میگیرد و بلاخره انگشتر را به صاحبش برمیگردانند. جایی خوانده بودم که معمولاً انگشتر همسران نابغه ها غیبتشان میزند؛ یاسین آغا آن راز را فاش ساخت.

